

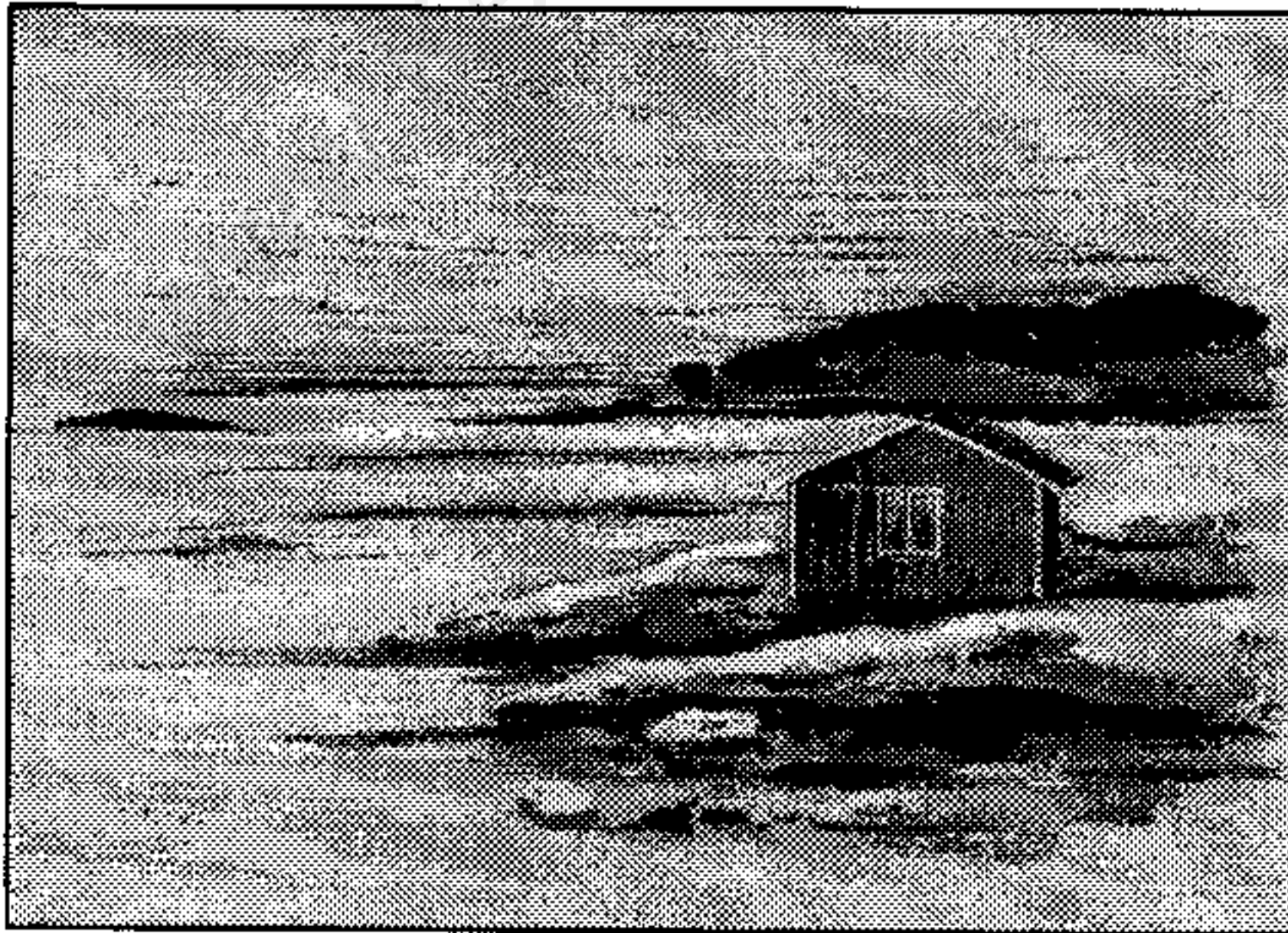
که ظلام نرگسواره را می‌شکنند
تا آیدای خویش را
بر تخت سلطنت واژه‌ها بنشانند
□

بامداد بهاران ناپایدار نه!
بامداد طلوع هماره خورشیدی
از زهدان این همه تاریکی

که آرزوهای محال را
رنگ امکان می‌بخشد
امیرزاده‌ی کوچک کاشی‌های آبی
که در ستایش آزادی می‌خوانند؛
انسان خدای مست زورقی
که از بندر کنون
بسوی شهر خیام و نیما
لنگر بر می‌گیرد.

آی...
بامداد روزمره نه!
بامداد آن هوای تازه
که آمدن بلاتردیدش
وعده گاه آینده‌ی ماست.

دنور، بیست و ششم جولای سال ۲۰۰۰



طرح از: سودابه

ر. آوا

در لولوگ لاملو

سرزمین خدای مرده

در اینجا

در سرزمین خدای مردهی خاموشان انتظار

قلبی

در زمین سپاس مادری

خفته است

که زبان به دروغ نیالود

لبخند را

به تمسخری تلخ نیاراست

هماره پیامبر عشق بود و کلام

شاعری که

خود واژه بود

چشمهای که

هنرش

شکوه شفافیتاش

خورشید را

در فخر او

دوچندان می تاباند.

در اینجا

در سرزمین خدای مردهی خاموشان انتظار

قلبی

در زمین سپاس مادری

خفته است

که با سیاهی گرسنه

که گندم از آسمان می چید

و ورم گنگ سیری

در کالبد استخوانی اش

شرم انسان بود

نفرین فقر می کرد و نفرین فقر

و با جانهای شیرینی که

هر بار به مساف مرگ رفتند

تا آزادی انسان

فضیلت بارز و بی نشانش باشد

سپاس آزادی می گفت سپاس آزادی

اما اما در تنهایی ای به عظمت هستی،

در اینجا

در سرزمین خدای مردهی خاموشان انتظار

قلبی

در زمین سپاس مادری

خفته است

که هرگز

جباران زمان

چراغ ابدیتش را

با توفان مرگ و بیم

کور نتوانند کرد

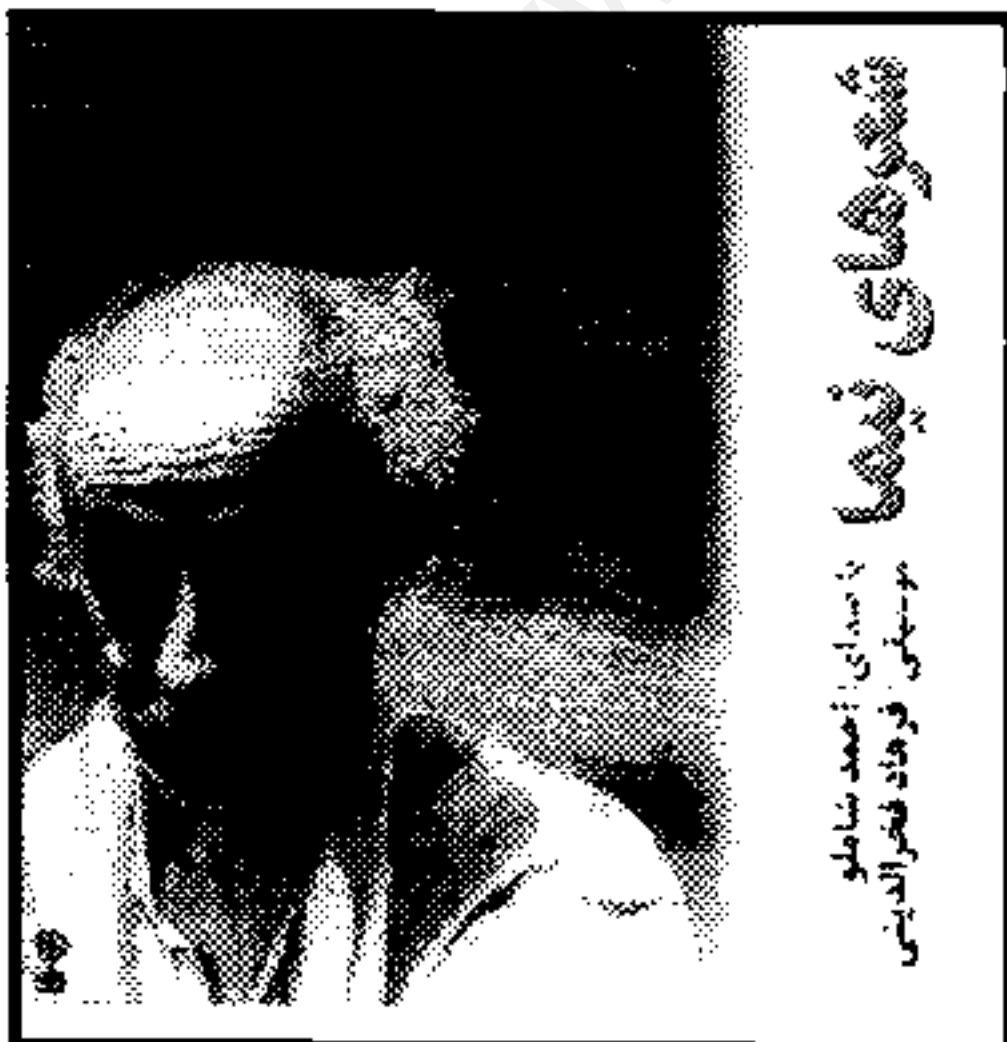
چرا که او خود حقیقت، نور، عشق و بوسه بود

از سپاس مادری

اما اما اما...

در زمین خدای مرده خاموشان انتظار!

۲۰۰۰ / ۸ / ۲۰



شعرهای نیمی

با صدای احمد شاملو
توسط فروغ فرخزاد

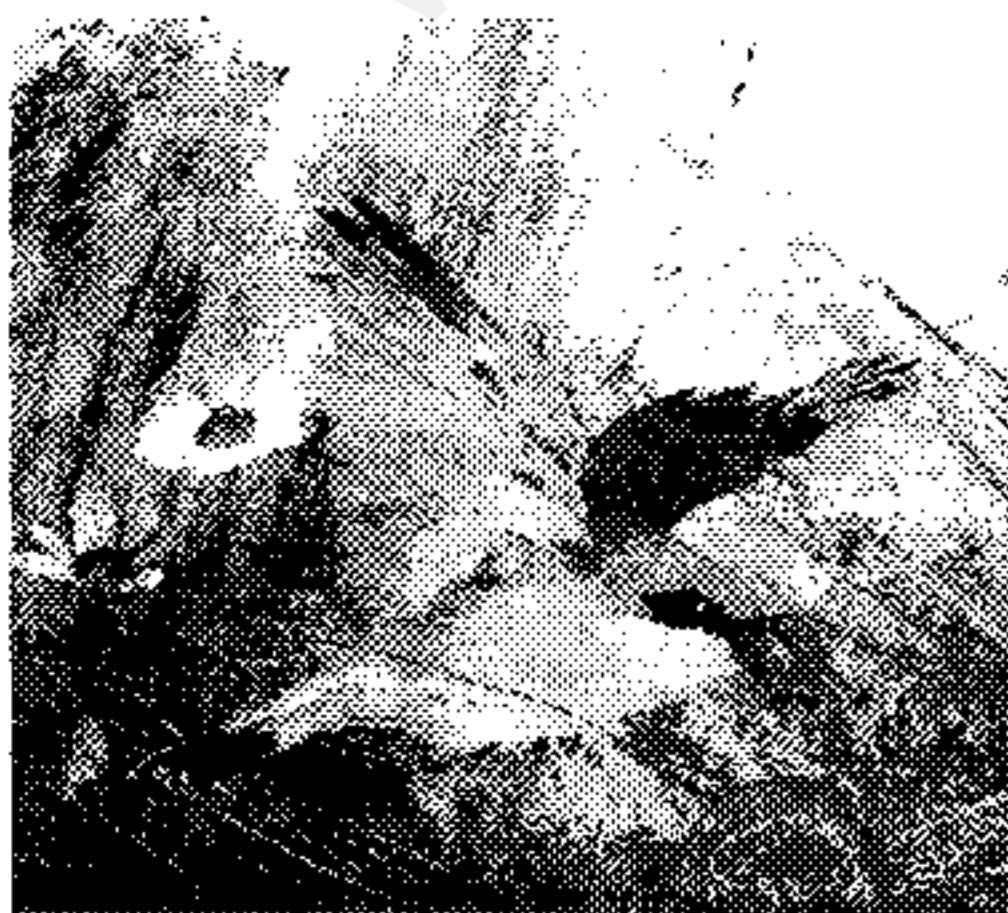
جواد اسدیان

یاد احمد شاملو، خاطره جاودان شعر ما
و با تسلیت و تسلیی به خانم آیدا

در پرده پرچین صبح
و شب
سیاپوش می‌سوزد
خراب
در این ویران
دره‌های پنهان صدا
در کشتزار خشک سکوت
هاشور می‌خورند
چونان
کیمیای ناب شراب
بر چروک چهره‌های عمناک
فرو می‌افتد «اکنون»
در گنداب دیروز
شرمسار بلندای بانگ فریاد
بر بامداد سپید یاد
خوابم نگران است
بستر شعرم خالی و سرد
بیدارم
نقش عبوسی از روز
بر ایوان است
من صدای را
در بغض چشم بسیار می‌شنوم
خرد و خراب
از دیروز
از امروز
بریده
بیزار است.
من صدای را
در شکوه سبز درختی می‌شنوم
که فرو می‌افتد

متهور تاریخی منجمد
و می‌افتد سر
در معبر پرسوی باد
با شب مرده می‌یایم من
مغلوب
می‌مانم من
با دلی خسته
با چشمی
مانده در پنجه افق صبهوت
و صبح
مدفون
در پرده پرچین
خاک

۲۰۰۰/۸/۲۵





مسعود وطن خواه

مرثیه برای جاودانه شاعر، احمد شاملو

هفت ستاره گان است

به غار خفته

و زمان راش - زخمهای، نه

به روشنا نظر کرده بامداد

که در خوابش

عطر شکوفه های بی موسم است

و به پرگاری

خط خود را

خارج از زمان

- به جهان

رسم کرده است

حال آنکه، دژخویان را

زخمه میزند زمان

- بی امان

باری تو مهربان

دست افشان

گل بیافشان

به توید بامدادان

که در این دیار

بیداراند

خفتگان

ج. ت. حویلو

درختی که کژی در گوهر او راست نمی‌گردد به جز با سوختن راست

«درخت و خنجر و آیدا» که یعنی:
چرندیات هم دارند معنی!
«درخت و خنجر و آیدا»؟ خدایا!
درخت افتد بگو بر فرق آیدا!
درد خنجر دو دست و سینماش را
به حق ضامن آهو، الاها!

نه «ابراهیم در آتش» که باید
شود شاعر به آتش تا که شاید؛
به «باغ آینه» انوار حق را
کند بی‌واسطه یکجا تماشا!
که شاعر دوزخی باشد به مولا
چه قبل از مرگ و چه در یک وجب جا:
(ولی، البته، هر شاعر چو ایشان
که می‌بافد به هم شعر پریشان)

«شکفتن در مه» آن هم بی‌اجازه؟
بود عفریت‌های بی‌هیچ غازه!
که حکمش سنگسار آمد به مذهب
به گودالی که تنگ ست و مرتب.
«شکفتن در مه» آری چون تواند
در چون و چرا بر ما گشاید؛
کتاب ضاله می‌باشد نه شعرست
که لعنت باد بر هر شاعر پست!

اگر «ققنوس در باران» گنه نیست
بگو بر شرع انور می‌توان ریست!

زنش را می‌نهد در آینه، تا
کنند مردان زن او را تماشا!
کجا رفت‌مست مردی؟ کو حمیت؟
ندارد صیقلی «احمد» ز غیرت!
(اگر چه غیر مسلم هست آن زن
ندارد حق، ولی، در کوی و برزن؛

جناب خاتمی: آقای جمهور،
چو زرت لاجوردی گشت قمصور؛
زبان بگشاد و در اوصاف جلاد
سخن راند و به «امت» تسلیت داد.
ولی در درگذشت شاملو او
نه مو می‌بیند و نه پیچش مو!
گرفته لالمانی تا که رهبر
«دهانش را نبوید» تا کند شر:

دهانش را بدوزد با دو آیه
تمدن را براند سوی سایه.
فرستد تیرغیبی را به سویش،
بشاشد بر دهان و ریش و مویش.
بگوید: شاملو در دین اسلام
بود مدهور الدم، با تکیه بر لام
به جای «لیل» گوید «بامداد»ست
نداند شرع انور شب نهادست.

«هوای تازه» می‌جست آن بداندیش،
که یعنی بود خصم مذهب و کیش.
«هوای تازه» در دین مبین است
که با آزادی و شادی به کین است.
«هوای تازه» رجم و سنگسار است،
درخت دین بدان پر شاخ و بارست،
«هوای تازه» یعنی حد و تعزیر
«هوای تازه» را قتل عدوگیر:
(عدو یعنی همه، غیر از خودی‌ها
که دست ما بود بر قتلشان وا)
کجا دارد هوای تازه آیا
به غیر از مسجد و صحن مصلای؟

رود در آینه، لخت و پتی، عور
کند چشم مسلمان را به خود کور!



جواب «دشمنه در دیس»ست، خنجر
(نمی دانست این بدتر ز کافر؟)



«کتاب جمعه» اش باشد مسلم،
دلیل مفسده، آن هم چه محکم.
نمی گویم دگر از محتوایش:
ز رسم وشر و شعر بی بهایش.



«کتاب کوچه» هم کفریست دیگر
مغایر با اصول شرع انور:

کند افشا بدان اس خرافه

که یعنی اس دین را بی گزافه.

(خرافه گر نباشد، دین چه سان پس

قبولاند خودش را نزد هر کس؟

اساس دین ما جهل است و ملا

برد آن جهل را تا عرش بالا!)



«مدایح» می سراید «بی صله» تا،

کند بی آبرو شرع مبین را!

مدیح شرع ما گر می سرود او

نمی شد شعر او در فقه، تابو!

خدا و آیت او را ستودن

نشانی باشد از کافر نبودن!

(ولی این کافر از هر گجر بدتر

ز مردم دم زند برخود خرد شر!)



«مرا فریاد کن» گوید پس آنگاه

رجز خواند به رب الناس و هم شاه!

«مرا فریاد کن» یعنی: انالحق!

سه بار آتش بود پاسخ: تتق تق.



جزای قتل، آن هم روز روشن

به یاسای خدا باشد معین.

قصاص آمد جزای قتل در دین

در آن، آری، حیاتی تازه می بین!

محمد یزدی! آقا شاهرودی!

جوابم را بده - باری - به زودی

به جرم کشتن دکتر حمیدی

در آن شعر کذا - لابد شنیدی -،

در آن شعری که او را کرده آونگ،

و گویا کوفته بر تارکش سنگ:

نگشته پس چرا این مردک اعدام؟

که بر اجرای آن دین دارد ابرام.

اگر می شد قصاص آن روز، امروز

نمی شد شاملو آشی دهن سوز!



چه می شد شاه طاغوتی پیروز

لبش می دوخت با نخ «فرخی دوز»؟

و یا با سوزن خاص «ارانی»

نزه می کرد از گندش، جهانی.

و یا در ظاهر او را می فرارید!

به قتلش جانی بی را می گمارید.

چه می شد - کاش - شاه نامسلمان،

ورا می کشت چون سگ، کنج زندان؟

که ما امروز با مرگ جنابش،

شماریم از گناه بی حسابش.

و یا مرحوم «حاج آقا امامی»

ورا می پرد روزی بر حماسی،

«هوای تازه» می دادش به نوره

سپس می خواند بر وی حمد و سوره!



جناب خاتمی همراز رهبر

پس از پابوسی شاه مکرر!

نشسته کنجی و با بی زبانی

حدیث خویش گوید، آنچنانی:

بین مردم چه گول و ساده سانند،

فریب ما چه خوش باور نمایند.

که گویا مصلح من، بد نباشم،

به خونریزی چو رهبر دد نباشم!
 که گوید ذات ما باشد دوگانه؟
 یکی بودست ملا، جاودانه!
 که گوید فرق دارد مصحف ما
 ز قرآن و کتاب شخص آقا؟
 مگر فرقی بود بین دو ملا؟
 نه بالله! این نمی‌باشد معما.
 من و مرحوم امام و شخص رهبر
 شمر باشیم از دین پیمبر!



شکایت دارم از باری تعالا
 نشانند «شاملو» را طاق بالا!
 که حالی «بولهب» یعنی که: شاعر
 و قتلش واجب آمد مثل کافر.
 به ما «تبت یدا» گوید به جایش
 برد، تنها از او یک تا ز پایش!
 (خداوندی که نشناسد «ید» از پا،
 نمی‌خوانند خطش را به مولا!)
 نباشد این دگر در شان یزدان
 اگر بودم من، اما، جای ایشان!
 سرش را می‌برانیدم به تدبیر،
 سپس می‌کردمش، البته تعزیر!
 که از آفات «احمد» دین و قرآن
 شود ایمن به لطف خاص یزدان.



در این اندیشه ها بد، خاتمی جان!
 که روح «لاجوردی» شد نمایان.
 شنیدم - گفت - آخر شاملو مرد،
 ز دستم گرچه سالم جان به در برد؛
 اگر پند شما را می‌شنودم
 دو صد ره، باید او را کشته بودم!



میرزا آقا عسگری (مانی)

خلابای هفتم

برای احمد شاملو

او چون همه که شیفته‌گاناند،
گردونی واژگان و اندیشه را می‌چرخاند
در کهکشان ترانه و اندوه.

کارمایی سرودش، زیبایی‌ست
کارمایی زیبایی‌اش، مهر.
زکابدار عشق است
در سرزمین پریشان.

او چون همه که سخن سنجاناند،
زبان به دانائی و سرود گشوده‌ست.
بدین بهانه،
روزیانان به ضیافت دشمن‌هایش وعده کردند.

این اختران سپید تن افشان آیا
تابندگی خویش را خواهند نهاد؟
آیا ویرانی
از کاخ‌های سرودشان خواهد گذشت؟
روزیانان، چنین وعده کرده‌اند!

او چون همه که شایسته‌اند،
تن در برکهی شعور شسته،
خورشید بیدار در پنجه‌اش می‌درخشد.
خورشید را اما گشته می‌خواهند، روزیانان!

اما، او چون همه که سراینده‌گاناند،
واژه به واژه
می‌داند پریشانی را ازین دیار.
چندان تا:

«مهربانی، دست زیبایی را» بگیرد!



پرویز صیاد

«مرا در گورستان عمومی دفن نکنید...
تا از مردم و پلیدی‌هایشان دور بمانم...!»
«کیهان»، چاپ تهران، به نقل از احمد شاملو

بگو به موربانه‌ی مرگ!

ای بندگان خاص خداوند،
آفریدگان عبودیت!
این خفتمی ستبر،
انکار بندگی می‌کرد!
تکه تکه کنیدش!
هر تکماش دری خواهد شد،
دروازه‌ای،
هر تکماش صدها دریچه خواهد شد...
به سوی نور... سوی عشق،
مهربانی،
یاری،
... و نیک پنداری.

بگو به دوزخیان!
درخت معرفت حتی گرش بسوزانند،
نسیم، بوی تنش را به ابر خواهد داد،
و اشک بارن آن را به دشت خواهد ریخت،
و دشت بار دگر باردار خواهد شد،
برای زادن جنگل...
جنگل جنگل درخت دانائی.

بگو به دوزخیان!

درخت از پا افتاد.
ز پا افتادن اما...
پایان کار چنان درختی نیست،
بگو به موربانه‌ی مرگ!

درخت از پا افتاد.
بالا بلندترین درختان،
و سر افرازشترین،
و خون سبز ز رگهای برگ جاری شد،
صدها کرور برگ،
هر برگ دفتری، از معرفت شعر.
درخت از پا افتاد.
درخت عقل،
که روئیده بود در برهوت.
درخت عشق،
که گل می‌فشاند در برزخ.
درخت اندیشه.
چه سایه گستر، پر بار، آشیان پرداز...
برای صدها کرور پرند.
پرندگان کلام.

درخت از پا افتاد.
و به دریایی از خون در غلتید.
درخت والائی...
همان تناور،
کش حق نبود افتادن
همان کشن،
که شگردش نبود غلتیدن.

درخت از پا افتاد،
تبر بیاورید!
کین خواهان!

بگو به موربانهای مرگ...
 که این سببر فتاده هنوز بارش هست
 برگش هست
 استخوانش هست
 که تا قیام قیامت
 و ختم کار خدا
 بگو مگوش هست
 سرودهایش هست
 حریف هیمه‌ی او نیست هرم دوزختان!
 بگو به دوزخ بان!

درخت از پا افتاد.
 بروی شهر هوا گرد سرب می‌پاشید
 و ابر سیاه بود که می‌آمد...
 با لکه های موج
 از صداها هزار بلبل خاموش.
 صداها هزار سار سیه پوش.
 بر بام و برج و سیم تلگراف...
 دیگر جانی نمانده بود
 تا پرندگان مهاجر بنشینند.
 (و بندگان تبردار را نظاره کنند!)

زمان گذشت.
 پرندگان به افق‌های دور کوچیدند.
 «کتاب کوچه» به فصل گلایه خالی ماند.
 درخت بر جا نیست.
 زمین زخمی اما هنوز تبار است.
 هنوز رفتگران...
 در آن حوالی شعر و ترانه می‌رویند
 و سوگواران رفتند
 با کولبار غم‌هایشان.
 در این تطاول جانسوز...
 تنها تبر بدستانند،
 که آنجا...
 بکار مکررند هنوز!
 بر پایه های سمنتی‌شان اما
 - ستاده مثل همیشه -
 چراغ های خیابان مکررند هنوز!

۲۱ جولای ۲۰۰۰ لس‌آنجلس

* در اولین گردهمایی که به یاد احمد شاملو در UCLA برگزار شد، پرویز صیاد این سروده خود را خواند.

هادی حسینی



احمد شاملو که شاعر ماست

درد مشترک

نادرپور و شاملو، دیگر در میان ما نیستند. اما یادشان هست و حرفشان. در مباحثی با عنوان «طفل صد ساله‌ای به نام شعر نو» وقتی نوبت شاملو رسید، نادرپور گفت: «در ملاقات اهل قلم با شهبانو در سال ۴۶، شاملو بوسه بر دست بانوی اول زد و چند سال بعد هم با هزینه‌ی حکومت برای معالجه به اروپا رفت... شاملو در صحنه اجتماعی پیش از انقلاب، دودوزه بازی کرد.» (ماهنامه روزگار نو - دفتر نهم - آبان ۷۱)

این که چاپ شد، من بی‌آنکه رفاقتی با شاملو داشته باشم، در جواب نادرپور، سروده‌ای برای «روزگار نو» فرستادم که چاپ نکرد. لاعلاج دادم در «کیهان لندن» چاپ شد. حال که عزیزان هر دو رفته‌اند، آن سروده را در اینجا می‌آورم و با تمام احترامی که همچنان برای نادرپور، آن سراینده آزاده و رفیق شفیقم قائم و تحسینی که همراه با همه آزادیخواهان، برای موضع‌گیری سال‌های اخیرش، نثار آن شاعر و ادیب بزرگ می‌کنم. (اسماعیل خوئی در مقام کار چاقکن کانون نویسندگان تبعید، برای او نامه فدایت شوم نوشت و به کانون دعوتش کرد، نپذیرفت.) با اینهمه، نوع برخوردش را با شاملو - آنهم در مقوله بررسی شعر نو - نمی‌پسندم. شاملونی که گفت: «من درد مشترکم، مرا فریاد کن.»

غده‌ای داشت، در سرش، روراست
شد ولو روی تخت هاسپیتال
دومش غده را عمل کردند
شعر نو را که می‌نمود هرور
بانوی شه به بوسه راضی کرد
چونکه او غده داشت توی سرش
جای افسوس دارد و ناله
بنظر مفروضانه می‌آید

احمد شاملو که شاعر ماست
خارج رفت و خسته و بی‌حال
اولش کله را کچل کردند
بعد یک ربع قرن، نادرپور
گفت «احمد دودوزه بازی کرد
داد دولت مخارج سفرش
اینچنین نقد شعر صد ساله
چونکه یک خورده ظمرا، شاید

هیچ طرحش مناسب آمد؟ نع!
 خانه و باغ و ملک و ماشین داشت؟
 ناشری خوشحساب و خوش بده داشت؟
 سهم در کارخانه‌ی پیکان؟
 لاجوردی و حاج برخوردار؟
 قالی و فرش با چه پهنی داشت؟
 غده‌اش را سر آمده غده
 احتیاجش؛ عمل، پرستاری
 چه امیدش به صبح فردا بود؟
 یا مرتب گنه گنه می‌خورد؟
 یا که از صندوق پلیت بارو؟
 رو می‌انداخت از برای ریال
 تا کند خرج این معامله جور؟
 بعد از آن بوسه شد مدیحه سرا؟
 یا که رو راست، توی ایوان داد؟
 یا که یکخرده از ادب هم بود
 خاصه وقتی عیال میرغضب است)
 واقعا باید ایول آوردش
 آفرین بر لبان چون شکرش
 فرض کن، بایدش ملامت کرد؟
 لب ما فکر کن کجاها بود!))
 شاعرانند قابل و مشهور
 صرف این کار کرده مغز و عصب
 که کنون می‌زنیم خنجرشان؟
 خرج شد قدری از درآمد نفت
 یک کمی داشت ظاهرا ایراد
 متفق نیستیم ما، پنخسیم)
 چند تا مثل شاملو داریم؟
 نگران توام از این ره دور
 با نداری چکار خواهی کرد؟
 طالب طول عمر سرکارم

تازه این ماجرا، در این مقطع
 شاملو بیعه داشت تا مین داشت؟
 پول بابا و ارث والده داشت
 داشت املاک شرکت سامان؟
 یا که بودند فکر او تجار؟
 یا پسرانداز بانک رهنی داشت
 شاملو پس چه داشت یک غده
 عوض پول، داشت بیماری
 چه کسی فکر شاعر ما بود؟
 باید از درد واقعا می‌مرد
 یا که می‌کرد قرض از کارو
 یا به آن صاحبان مال و منال
 دور افتاده بود نادرپور
 بوسهای داد اگر بقول شما
 بوسه در کنج دنج پنهان داد؟
 بوسه‌اش، خواهش مسلم بود
 (بوسه بردست بانوان ادب است
 بوسهای داد و رفع شد دردش
 بوسهای داد و رفع شد خطرش
 دست بوسید و جان سلامت کرد
 (اگر آن غده در سر ما بود
 احمد شاملو و نادرپور
 عمر خود کرده وقف راه ادب
 چه گلی ما زدیم بر سرشان
 شاملو هم اگر بخارج رفت
 فرج از جیب خود اگر می‌داد
 (شاه بخشیده، ما نمی‌بخشیم
 ما اگر صادقانه بشماریم
 منهم امروز جان نادرپور
 که خدای نکرده موقع درد
 پس امید سلامتت دارم



مهدی مهدوی (ش. شوپه)

دیالگ تیک دیالوگ

در گرمای داشت و در رثای احمد شاملو
(متخلص به ا. صبح و ا. بامداد)

(۱)

در این دوره ها و زمانه ها
که به شنیدن یک خبر خوش
مژدگانی را
به رغبت
جان می دهند

می توانم گفت که میترا
تا پیش از آن ساعت، اصلا بد خبر نبود

آن جا که او بود، صبح، در خط استوایی اش
کله به کله خاکستری می شد
و من نمی دیدم - من نمی دانستم

این جا، ما، هر سه
- دل تنگی، غروب و من
نابخود، پهلوی پنجره ایستاده بودیم

آسمان کج خلق این غربت سار
روی بیشه‌ی کوچک چشم اندازها
مشت مشت خاکهی سرب می پاشید

ناکهان تلفن زنگ زد
صدای میترا را شنیدم و... ذوق
باد تندی شد و...
بیشه‌ی دلتنگی ام را روفت...
اما... سپس... به گذر ثانیهای
امواج واژه ها- بی‌امان
به حنجره ام سرب مذاپ ریخت...

(۲)

چندان که بغض مجال صدا را قبضه کرده بود

من به دل بر بالین تو نشستم و گفتم:
 آری- دوستات داشتم
 بدون آن که نخواهم
 و گاه... دریغاه... دوستات نداشتم
 بدون آن که بخواهم

گفتم: به روزگاری که دوست داشتن
 یا پسند خاطر بودن- یا مقبول دل شدن
 در روی غلط سکه:
 مطلق سازی و مبالغه و ابلاغ- و با صیغه های مشتقات دیگرشان...
 نفی نسبیّت و تزئین شخصیت
 و کوپال را از بت شکن گرفتن
 و بر سینه‌ی او حمائل کردن که: بت، خود- تویی!
 و او را میان صور او و اسرافیل او حائل شدن
 و در هر بوقاش، به تبع خاطر، دمانیدن
 و شمایل ساختن و تمثال پرداختن
 و عابدی و معبودی را بازی کردن
 و مریدی و مرادی را در حضور و غیاب، نقش‌ها بستن
 و این همه یعنی دق کردن آینه‌ی براق رقااص و رقص (۱)
 نه! این روی سکه را دوست نمی‌داشتم

و باز- گفتم:
 به روزگاری که نه با تاریخ ولادت
 و نه با سنوات هم زمانی- و نه با هم زبانی
 بلکه با هم دلی او با کوله بر دوشان رنج هستی
 و با هم گامی او با ستیز سنگین زیستی‌اشان
 - ستیزی که دیر زمانی‌ست
 با جوهری مرکب از عرق جبین و
 عصارهی جان و خون خسته‌ی عروق
 بر دیوار به دیوار زمان نقش می‌شود
 و با هم خوانی او با اعماق نشینان
 و با درد پیمایی او از جام زنجیر به کتفان
 و با هم سرایی او با سرود سپیده دمان جان بر کفان
 و با توصیف جان دار او از طوفان‌های مهیب پهلوان پرور
 و با نگاره سازی‌های جمال شناسانه‌ی او
 از زنبق‌های درشت و زیبای سطح
 و نیز با میکروفون قوی صدای او
 و با جذابیت صرافت انگیز زبان او
 و با خوش جا گرفتن بر سکوی بلند نمایندگی عصر خود

باری - به این خاطره ها بر شناسنامه‌ی او
 بر شناسنامه‌ی یک شاعر
 مهر معاصر می‌خورد
 این روی سکه را - آری دوست می‌داشتم

(۲)

فاصله ولو بود یا نبود
 دوری همواره گامی نرفته
 از راه دیگری بر می‌گشت
 آری - دوستات داشتم
 که با وفاق و شفقت و وفا
 از تسلسل عکس‌های عموهای بزرگ نسل‌های خلف
 کرد و غبار می‌رفتی

گفتم: تو خوب می‌دانستی که آنان، ما را
 همان پنجه‌های بافنده‌ی ازلی - ابدی هستند
 که به تار فولادی آب داده
 و به پیود الفتی پایدار
 - به رغم فردیتهای متفاوت آدمیان
 تقدیر مشترک ما را تا امروز... و تا فرداها...
 به هم پیوند زد مانند.

فاصله ولو بود یا نبود
 دوری همواره گامی نرفته
 از راه دیگری بر می‌گشت
 چرا که، هر بار که به ایوان‌های بلند دیوان‌هایت می‌رفتم
 او را می‌دیدم - آن یار شانه به شانه‌ام را
 که در هجوم بلند سیاهی آن زمستان بلند
 - از پس آن تابستان کویر ساز -
 جرقه‌ای عظیم زد / در نهان گاهی عریان
 از آهن‌ها و آتش زنه‌ها
 و تا در چاه ظلمت فرو نیفتد
 تو با عیاری زبان پهلوان خود
 نسیم وار - کمندی پرتاب کردی
 و او را هم به عرصه‌ی نبردهای پیدا و پنهان
 - در امتداد زمان - باز کردندی
 و هم به سینه‌ی مردم‌اش جا دادی
 و هر جا و همه جا، خود به صدای بلند او را می‌خواندی
 تا خواب سیاه زمان بر او پلاس نسینان نپوشد

- آری، «نازلی» را می‌گویم (۲)

(۴)

آری - دوستات داشتم
به هنگام که به صفا های گاه خنک و روشن
و گاه پر آفتاب و سوزان سفینه های شعرت می‌رفتم
و با تاملی بر طارمی‌ها و طاق‌های آینه کوب آن
تصویر خود را می‌دیدم - تصویر او را - او را - ما را...
تصویر هزاران یار و یاری را...
دریغا بر تو!

تو چه نگاره پرداز... و چه شاهدساز زبردستی بودی
از زمان و زمانیان - از زمین و زمینیان

آری - دوستات داشتم

تو ابراهیم می‌شدی

و مرا از حس ما

از حس امتداد اسماعیل، سرشار می‌کردی

تو ابراهیم می‌شدی

و نقش اسماعیل را باز می‌ساختی

و من او بودم - تو بودم - ما بودم

و تو خنجرگاه گلیم را

که هزاران بار نشانه می‌شد

در برابر آن رسول اعظم فاقد و فارغ حکم رسالت

- آن آفریدم‌گار بی رقیب دیروز و امروز و هنوز اندیشه

که مدام قربانی می‌طلبید

برهنه می‌کردی.

و این... نمایشی بود که هرگز تمامی نداشت...

آری - دوستات داشتم

به هنگام که تو قابیل می‌شدی

و نقش هابیل را باز می‌ساختی

و من او بودم - تو بودم - ما بودم

با حیرتی عظیم به سنگینی همان سنگ قهر

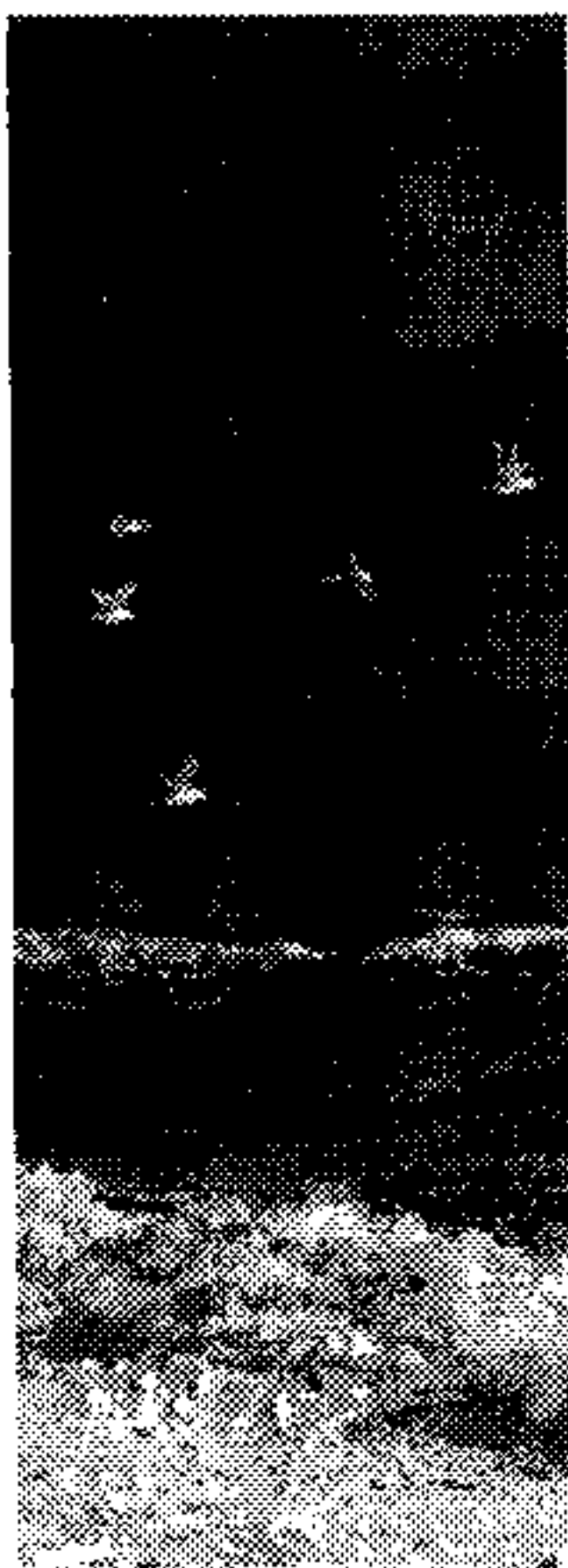
که برادرم بر سر من بالا برده بود

و این... نمایشی بود که هرگز تمامی نداشت...

(۵)

به پویایی حقیقت هم چنان ناشناخته، که تو

دوست داشتنی بودی



چه تا دست بلندت را دراز می‌کردی
از دار و درخت پیرامون
اندیشه های سنگین و آب دار می‌چیدی

به پویایی حقیقت هم چنان ناشناخته، که تو
دوست داشتنی بودی
چه تا دست بلندت را دراز می‌کردی
بر گذار افوها
نشان‌های رنگین و تاب دار می‌چیدی

به پویایی حقیقت هم چنان ناشناخته، که تو
دوست داشتنی بودی
چه تا به باغی از باغ هایت می‌آمدم
که سبدی از دست چین‌ها پر کنم
باید بی درنگ پی سبدی دیگر برمی‌گشتم
به تفحصی که همه به تناول لذت و زیبایی
و به بلع بلوغ و کمال می‌گذشت

به پویایی حقیقت هم چنان ناشناخته، که تو
دوست داشتنی بودی
چه تو همان معمار زبده و خبرهای بودی
که بر عبور موکبان سلحشوری چند نسل خلف
از همی دروازه‌ها، مدخل‌ها و ورودی‌های خلاف
طاق نصرت‌ها بستنی...

به پویایی حقیقت هم چنان ناشناخته، که تو
دوست داشتنی بودی
چرا که چراغ مایهات تمامی نداشت
در چراغ‌هایی آویخته بر سراسر چهار راه های فلات
- آن فلات فریب رفتار، که روشنایی‌اش
همواره همان میان صباحی‌های دروغین بود...

(۶)

اکنون که ما این جا در سوگ تو نشستیم
به شب‌های از این پس بی بامداد آیدا فکر می‌کنیم
و ما را تدبیری نیست
جز آن که دل‌های ما سخت می‌گیرد

اکنون که ما این جا در سوگ تو نشستیم

به روزها و فرداهایی فکر می‌کنیم
که دیگر صبح در خانه‌ی آیدا طلوع نخواهد کرد
و ما را تدبیری نیست
جز آن که دل‌های ما سخت می‌گیرد

اکنون که ما این جا در سوگ تو نشستیم
به چشم‌براه‌ی بیهودهی دفترهای سفید فکر می‌کنیم
و ما را تدبیری نیست
جز آن که دل‌های ما سخت می‌گیرد
و از این پس، این حس دردانگیز در گذشت تو را
تسلا چگونه توانیم داد
جز آن که از دست / و از پیشانی تو
چراغی برداریم
و بر درگاه این این شب‌های خلوت و خاموش بیاویزم...

۲۰۰۰ / ۸ / ۱۱

غربت سار
(سوند)

توضیح:

- ۱- دق کرون آینه‌ی براق رقااص و رقص: ویلیام باتلریشت، شاعر ایرلندی گفته: چگونه می‌توانیم رقااص را از رقص باز شناسیم؟
- ۲- «نازلی»: نام رمزی وارطان سالاخانیان در شعر معروف شاملو. او کارگر جوانی از ارامنه‌ی ساکن تهران بود که پس از کودتای «سیا» که در تابستان ۱۳۳۲ شمسی بوقوع پیوست، او به همراهی یکی از رفیقانش در زمستان آن سال، در اتوموبیلی حامل مقادیر زیادی نشریه و روزنامه، دستگیر می‌شوند. رفیق او کوچک شوشتری روز پنجم در زیر شکنجه جان می‌دهد. و وارطان بنا به میل و اراده‌ی خود با تمهیدی، ماموران شکنجه را چنان خشمگین کرد که در زیر ضربات مشت و لگد کشته شد. سراینده‌ی این شعر، رفیق و هم‌سنگر وارطان سالاخانیان بود.

* این سروده در مجلسی که به مناسبت گرامی داشت احمد شاملو در شهر «لین شوپینگ» سوند» برگزار شده بود، قرائت شد.

علی آینه



جان بد رود

در سوگ احمد شاملو (ا. بامداد)

هنگامه!

ای بانگ بلند زمانه

بامداد پس هر شبانه

آذرخش

مخمل سرخ

پوینده در غبار سرزمینی

«که مزد گورکنش

از آزادی

آدمی افزون‌تر» است

تو از پشت روز بر تارک شبانه

تاریخ را در نوردیدی

و ستم دینگاه زمین را

با پژواک مخملین واژگانت

شخم زدی

تا از آرزوهای بر باد رفته

در سنگفرشهای سفید

شعر بروید

و گل سرخ در بستر لاله

سرود بامداد، بخوانند:

بامداد «بنفشه بود

گل داد و مژده داد

زمستان شکست»...

بامداد پر ستاره بود.

گفتگو

هرگز از مرگ نمی‌ترسم
 اگر چه دستم از دست‌هاست
 هر اسفندم با بزرگواران
 در مردگان گویم
 از یاد مرگ
 از یاد مرگ
 از یاد مرگ

نور محمد
 - ۲۶ -

ای گاش می توانستم
یک لحظه می توانستم ای گاش -
به شانه های خود بنشانم
این حلق بی شمار را،
دو چشم خویش ببینند که حورشیدشان کجاست
تا با
و باورم کنند.
ای گاش
می توانستم!

از لابلای گفته ها و کتاب ها

محمد مختاری

توفان کودکان ناهمگون می‌زاید



و من در لفافه قطننامه میتینگ بزرگ متولد شدم
تا با مردم اعماق بجوشم و با وصله زمانم پیوند یابم
تا به سان سوزنی فرو روم و برآیم
و لحاف پاره آسمان‌های نامتحد را به یکدیگر وصله زنم
تا مردم چشم تاریخ را بر کلمه همه دیوان‌ها حک کنم -
مردمی که من دوست می‌دارم
سهناکتر از بیش‌ترین عشقی که هرگز داشتم - (۱)

این لحن شاعری است که پس از بازیافت خویش، انسان و
حریستن و معشوق را در مبارزه و عشق ستوده است. و
ترکیب «انسان، مبارزه، شاعر، عشق» را به رغم نموده‌های
چندگان‌اش، واحدی تجزیه ناپذیر شناخته است، که هویتی
اساساً حماسی - غنایی را در شعر پدید می‌آورد.

انسان سیاسی در لحظه ستیز

شاملو عشق به انسان را در عرصه مبارزه سیاسی در یافته است. او بنا به تاکید خویش در اشعارش، پیش از
ورود به عرصه مبارزه، به مسأله «انسان» و ارزش همبستگی بشری واقف نبوده است. اما از آن پس، با توجه
به زندگی و مرگ انسان‌های بزرگی که هدف زندگی و مرگشان، آزادی و دادگری و پاسداری از شان و شرف آدمی
بوده است، شعرش را وقف ستایش انسان، به ویژه ستایش نخبگان کرده است.

به همین سبب انسان، در شعر او، وجهای ویژه و رنگی مشخص به خود گرفته است که از مرکز نگاه تا کسرت
چشم اندازش را در بردارد. و پیش از هر چیز نشان آن است که یک انسان سیاسی است.

دیدگاه او از مرکز مبارزه انسان بر آمده، و بر آن متمرکز مانده است. و اگر افت و خیزی داشته است نیز بر
همان محور بوده است. در نتیجه در ذهن او مفهوم انسان از مفهوم مبارزه سیاسی گسست ناپذیر مانده است.
اما مبارزه سیاسی واقعی در جامعه استبداد زده ما، همواره و خواه ناخواه درگیر و بیانگر لحظه ستیز نیز بوده
است. لحظهای که از رویارویی نهایی با دشمن پدید می‌آید، یا در آن تحقق می‌یابد. و تبلور تضادهای آشتی ناپذیر
در موقعیت معین و نهایی است. فرهنگ مبارزه معاصر، مفاهیم و ارزش‌ها و گزینش‌ها و گرایش‌های معینی
را در خود معنی کرده است که زائیده موقعیت معاصر بوده است. موقعیتی که همواره در فاصله کوتاه نبرد تحقق
یافته است، ویژگی‌های هر اندیشه و اندیشمند سیاسی را به ناگزیر در چنین فاصلهای معین کرده است.

اینجا «اپوزیسیون» در معنای مخالف سیاسی، و گروه بندی بر مبنای بحث و رای و نظر وجود نداشته است.
اینجا کشور مبارزات خونین بوده است. مبارزاتی که اگر از بابت حرکت‌های جمعی ناپیوسته و از هم گسسته بوده،
از بابت مقاومت‌های فردی همواره و مدام بوده است. هر کس یا هر گروه که به مبارزه پرداخته، با مجموعه‌ای
از عوامل و اسباب ذهنی و عینی رو به رو بوده که ماشین سرکوب و تسلط نظامی و سیاسی دیکتاتوری را
پدید می‌آورده است. هر گونه ناراحتی و نارضایتی فعال و اعتراض و عصیان، تعبیر واحدی می‌یافته است، از
این رو یا اساساً به فعالیت در نمی‌آمده، یا که مقابله خشن دستگاه سرکوب را در پی داشته است. برای عصیان

و طغیان یک راه بیشتر باقی نمی‌مانده است، و آن نیز غالباً راهی کوتاه بوده است که چه در شهر و چه در روستا به خون می‌پیوسته است. از این رو مفهوم سیاست، مبارزه و انسان، از مفهوم «ستیز» جدایی ناپذیر مانده است. در این میان هر گونه «ستیز» نیز مبارزه تعبیر می‌شده است. «ستیز» با دیکتاتوری یا با عوامل آن، حتا گاه از هر بابتی و به هر علتی، چه از دیدگاه سنتی و چه از دیدگاهی پیشرو، خود وسیله‌ای می‌شده است برای برانگیخته شدن احساسات موافق، و گاه به همدلی‌های شدید با افرادی می‌انجامیده است که صرفاً «یاغی» بوده‌اند. بدین ترتیب «ستیز» امکان آن را می‌یافته است که به «ارزش» اساسی زندگی تبدیل شود، و خود محک و معیار خوب و بد، و انسان خوب و انسان بد و پیشرو (آوانگارد) و پسرو گردد.

از این‌جاست که هم «موقعیت سیاسی» ویژه، یا هنگامه قهرمانی، که برآمد مبارزه است، یک عامل اصلی در دستگاه ارزش‌گذاری و نگرش انسانی می‌شود. و هم «فعالیت سیاسی» ویژه، یا عملکرد قهرمانان آوانگارد، مبنا و محل اصلی ارزش‌گذاری می‌گردد. و طبعاً و بسته به نوع مبارزه، این هنگامه قهرمانی و یا عملکرد قهرمانان، وجوه عمومی و جسمی یا فردی ویژه به خود می‌گیرد. اما به رغم این وجوه مختلف یک امر محرز است، و آن این است که هویت آدمی نخست در موقعیت سیاسی، و سپس با فعالیت سیاسی گره می‌خورد. موقعیت سیاسی انتظار پدید آمدن لحظه‌نهایی ستیز برای پیروزی را در مرکز ذهن قرار می‌دهد، و فعالیت سیاسی، گرایش به انسان یا انسان‌های قهرمان، پیشرو و ستیزنده و عمل‌گرا، و در نتیجه با عظمت را پدید می‌آورد و سرانجام آن لحظه‌نهایی و تعیین‌کننده و قطعی و قاطع مرگ و زندگی، مبنای صف بندی و تقسیم، یعنی پذیرش و انکار، یا دوست و دشمن، یا آفرین و نفرین می‌گردد.

از این دیدگاه، لحظه رویارویی، لحظه تعیین و یا شکل‌گیری گرایش و ارزش انسانی است. هنگام مناسبی است برای دگرگونی روحیات و عقاید و روش‌های زندگی. انسان مطلوب چنان کسی است که قادر باشد خود را در چنین لحظه‌ای اثبات کند. همچنان که شاملو نیز خود، در چنین لحظه‌ای خویشتن را اثبات کرده است. و مفهوم انسان سیاسی را در لحظه قطعی و ستیز و همه تبعاتش، دریافته و برگزیده است. در نتیجه شعر او نیز به ارزیابی و ارزش‌دهی به او پرداخته است.

حلقه‌های به هم پیوسته این نگرش و گزینش، در ضرورت‌ها و پی‌آمدهایی تکمیل شده است که از آن‌ها به راستی گریز یا گزیری نبوده است. در نتیجه و طبعاً نیز، چنان که خواهیم دید، از مشخصات گرایش‌های آوانگارد که در چنین هنگامه‌هایی شکل می‌گیرد، بی‌نصیب نمانده است.

به هر حال در این نگرش و گزینش ناگزیر، میان گفتن «آری» و «نه» یک انتخاب بیشتر وجود ندارد. این هم نشان و نمودار ظرفیت انسانی است، و هم محک و معیار هویت اوست. خواه قهرمان این گزینش یک فرد باشد، خواه یک گروه یا همه مردم.

این سوی پذیرش، پاک و آرمانی و منزه و متعالی و شایسته است، و آن سوی، ناپاک و پست و حقیر و بی‌ارزش و ناشایست. و هر کس آن سوست از این سو بیگانه است. و هر کس به یکی گراییده، در تحلیل نهایی خصم آن دیگری است. خط فارق همواره میان این سو و آن سو کشیده شده است. خط حق و باطل. خط آزادی و استبداد. خط شرف و بی‌شرفی. خط اعتلا و ابتذال. خط رشد و زوال. خط امانت و خیانت. خط عظمت و حقارت. و این همه از بابتی خط سفید و سیاه کردن یا بودن هستی، جامعه و انسان.

پیداست که هر کس خط عظمت و قهرمانی و مبارزه و شرف را برگزیده، به ناگزیر با خط مقابل بر سر ستیز است. پس تن در دادن به هر گونه انعطاف یا سستی و لرزش و یا حتا هر گونه درنگ و تاخلی، نیز نه تنها بی‌معنا، که دور از شخصیت آدمی است.

آن لحظه و آن موقعیت عمل، آدمی را یا این سوی خط قرار می‌دهد، یا آن سوی. موقعیت ستیز میان دیکتاتوری و ستیزندگان، سبب می‌شود که هیچ امکان دیگری در میانه نماند. یا به اردوی استبداد باید پیوست، یا به اردوی آزادی. یا با قهرمانان باید بود، یا با دژخیمان. ستایش قهرمان، ستایش ستیز است. و ستایش ستیز ستایش ارزش‌ها و عظمت‌های انسانی است. و این خود به معنی انکار دشمن، نکوهش انفعال و بی‌عملی، و نفی ابتذال است.

در این گونه تحلیل نهایی، هر موقعیتی مستقیماً و بسادگی با موقعیت کلی و نهایی جامعه گره می‌خورد، و جای آن می‌نشیند. هر فرد یا گروهی تراز و ترازوی چنین موقعیتی می‌گردد. و این داوری گاه به ناگزیر چندان سخت و نهایی نگر و مطلق و منزله طلبانه می‌شود که می‌پندارد اگر کسی یا گروهی قهرمان یا ستایشگر قهرمانی نباشد، پس بی تردید آب به آسیاب دشمن می‌ریزد. یا اگر هم دست بالا هم دست دشمن تصور نشود، کسی یا گروهی است که شان انسانی خویش را به تمامی از خود سلب کرده است.

دوره بندی

زنجیره نگرش و گزینش شاملو، چهار دوره از گرایش به انسان را به هم پیوسته است. و هر یک از این دوره ها را به تبع از نوسان «زمان» و محتوای آن، به رنگی و کیفیتی در آورده است. اما آنچه در تمام دوره ها ثابت مانده است، همان اصل ترکیب نهایی، «انسان، مبارزه، شاعر، عشق» است. ضمناً تاکید می‌کنم که شناختن هر دوره با وجه بارز خاص آن، بدان معنا نیست که در هر دوره از تنش‌ها و واکنش‌های درونی دیگر خبری نیست. بلکه مقصود این است که در هر دوره به رغم اضطرابها و بیم و امیدها و شک و یقین‌های مختلف و فغان و فریادها، یک حالت عمده در گرایش ذهنی بر همه چیره است:

۱- دوره بازیافت انسان در عرصه مبارزه و لحظه ستیز. این دوره‌ای است که از «جذب» که از روند گرایش به انسان و درک حضور و شان او و خویشتن شاعر خیر می‌دهد. و آمیزه‌ای از اندیشه های عظمت طلبانه و قهرمانی است.

۲- دوره تثبیت گرایش که زمان آبدیدگی نیز هست. همچنان که دوره ارزیابی هر کس و هر چیز به یاری محک و معیارهای قاطع و قطعی است. این دوره را می‌توان به دو مرحله بخش کرد:

الف- مرحله تداوم گرایش، و طرح ارزش‌های بزرگ همبستگی و عظمت گرایی انسان.

این مرحله که تا نیمه های دهه سی ادامه دارد، جنبه های گوناگونی از ارزش‌های عام انسانی، حفظ و حراست قهرمانانه از آنها را، چه در فضای مبارزه و چه در موقعیت شکست، تصویر می‌کند:

ب- مرحله آشکار شدن تاثیر روزافزون شکست بر گرایش به انسان.

سال بد آغاز می‌شود. و پی آمدهایش چهره مبارزان را در حالهای از اندوه فرو می‌برد. به موازات آن، عشق از میدان به خانه می‌گراید، و نضج می‌گیرد. عوارض فرهنگی «نقی» مجال مساعد می‌یابد. اما انسان و قهرمان مصون از تباهی، از میدان خالی جامعه در حال تباه شدن، رنج می‌برد. کم کم «مسلک» و اعتقاد به ارزش‌های پیشین را نفی می‌کند.

۳- دوره پیامبری که برای درون آفرین و برای بیرون نفرین آورده است. این دوره نیز دارای دو مرحله است:

الف- مرحله جذب در عشق، و نفی دیگران. نفی مبارزه و مسلک. گسترش دامنه دیگران و فاصله گرفتن از جامعه برای پناه در عشق. حضور برجسته و منزله «من» در آینه معشوق.

ب- مرحله تأمل در خویش، و اندیشه های عام انسانی.

در این دوره انسان و «من» در معشوق تبلور می‌یابد، عظمت انسانی در خانه عشق حراست می‌شود و تجسم نهایی عشق در مواجهه با دیگران، یا مخالفان و ناهماهنگان، و در دشنام و نفرین و استهزای ستیزه جویانه، گاه نسبت به اینان، و گاه نسبت به کل «خلایق یاوه» و هستی و جهان و سرنوشت و... صورت می‌پذیرد.

۴- دوره بازگشت انسان برگزیده. دوره مبارزه جدید که آغاز می‌شود و صورتی بومی از آوانگاردیسم جهانی است. پایان دهه چهل و آغاز دهه پنجاه، دوره دوباره‌ای است که «توفان، کودکان ناهمگون می‌زاید». مبارزه با ابتدال و زوال، آهنگ حماسی تازه‌ای می‌یابد. و گاه «من» شاعر و «معشوق» نیز در برابر عظمت قهرمانان کم‌رنگ می‌شود. و شاعر بر مفصل «غیاب و حضور انسان»، ستایشگر نموده‌های تازه‌ی عظمت طلبی است.

در این دوره های چهارگانه است که گرایش انسانی شاملو، مایه های اصلی خود را می‌نمایاند. و به رنگهای ناگزیر متناسب خود در می‌آید. در حقیقت زیبایی و جذابیت نظری این گرایش ضرور، در عمل به محک می‌خورد،

و مشکلات و محدودیت هایش را نیز آشکار می‌کند. در ضمن موضوع و مایه اندیشه نیز بنا به دوره ها دسته بندی می‌شود. و مشخصات و موضوعها و بخشهایی به گونه زیر می‌یابد که خود جمع بندی از محورهای این گرایش است، و پیش از پرداختن به دوره ها فهرست مشروحتری از آنها را ارائه می‌کنم:

یک- زندگی مبارزه است. و انسان را در مبارزه باید دریافت.
دو- انسان اساسا سیاسی است. دیکتاتوری انسان را غیر سیاسی می‌خواهد، پس ناگزیر باید سیاسی ماند.
سه- هویت انسان سیاسی و مبارزه در لحظه «ستیز» مشخص و معین می‌شود.
چهار- سرآمد این گرایش، انسان عظیم و برگزیده و قهرمان است. درک خویشتن در عظمت قهرمان تحقق می‌یابد. و «من» شاعر تصویر شعری این برآمد تاریخی است.
پنج- چنین انسانی معیار اساسی مرگ و زندگی، حق و باطل، پذیرش و انکار است. جایی میانه وجود ندارد. این سو حق و آن سو باطل است. صف بندی سریع و آشکار و قطعی است.
شش- این نوع رویکرد واکنشی به انسان است. و افت و خیزهای اجتماعی و سیاسی و تاریخی، شدیداً بر آن تاثیر می‌نهد. در مبارزه به «جذب»، و در شکست به «نفی» می‌گراید.
هفت- در پی نوسانهای سیاسی، زمینه مناسبی برای بازگشت خصلتها و مشخصات فرهنگی سنتی، و روان شناسی فردی، و تناقضهای دیرین پدید می‌آید. و بر اصل «گرایش» تاثیر می‌نهد. زبان تلخ، نفرین گرا، استهزا کننده، به یاری توطئه نگری، مطلق گرایی و سخت گیری و بی اعتمادی ذهن می‌آید.
هشت- در این میان عشق، چون میدان دیگری از مبارزه، پناه مطمئنی است، و معشوق چهره دیگری از هم رزم و همراه، یا انسان - خویشتن حماسی است.
نه- «ستایش»، نمود و نمایش حتمی و هم ساز این کشش و گرایش است.
ده- برآمد نهایی این دیدگاه همان ترکیب «عشق، مبارزه، انسان، شاعر» است که تجزیه ناپذیر است. و نخست از انسان عظیم نخبه به انسان عام می‌گراید که باید عظیم شود. آن گاه تا معشوق فرا می‌رود که یک چهره مکمل یا جایگزین است، و حتا معبدی دیگر برای ستایش. و باز به آغاز باز می‌گردد. و همه این روند در «خویشتن» شاعر شکل می‌گیرد. و یا در تصویر او متجلی می‌شود. و آهنگی حماسی پدید می‌آورد که در تغزل تغنی خود نیز حماسی است.

دوره نخست:

شاعر درباره دو شعر نخست «فطعننامه»، در پایان کتب چنین گفته است:
این دو شعر حاصل مستقیم پشیمانی و رنج روحی من بود از اشتباه کودکانه چاپ مثنوی اشعار سست و قطعات رمانتیک و بی ارزش در کتابی با عنوان «آهنگهای فراموش شده» که تصور می‌کردم بار شرمساریش تا آخر بر دوشم سنگینی خواهد کرد. این شرم ساری که در بسیاری از اشعار مجموعه بعدی - «آهنگها و احساس» - و در قطعاتی از «هوای تازه» (و به خصوص در «آواز شبانه برای کوچه ها») موضوع اصلی شعر قرار گرفته، پیش از آن که زاده بی‌ارزشی فرم قطعات آن کتاب باشد، زاده تغییرات فکری و مسلکی من بود. دیر اما ناگهان بیدار شدم. تعهد را تا مغز استخوان‌هایم احساس می‌کردم. آهنگهای فراموش شده می‌بایست صمیمانه، هم چون خطایی بزرگ اعتراف و محکوم شود، و با آن، عدم تعهد و بی خبری گذشته. و چنین بود که آن دو شعر نوشته شد. (۲)

باز یافت انسان در مبارزه

شاملو از همین دیدگاه و از همین دوره است که آرمان گرایانه یکی از مشخصترین چهره های انسانی شعر معاصر را ارائه می‌کند. گرایش او در الگویی سیاسی از انسان متجلی است که قهرمان و الگوی بشری در هر دوره از مبارزه سیاسی است. حرکت او به سوی آ: می از مقایسه میان آن چه مبارزان کرده‌اند با آن چه او در خلوت آسوده

و بی غم خویش، و دور از احساس و ادراک انسان گرایانه، مانند بسیاری دیگر از آسودگان و بی غمان دوران، می‌کرده است، شکل گرفته است.

در شعر «آواز شبانه برای کوچه‌ها» نیز مانند شعر بی نظیرش در «قطعنامه»، خود را که شاعر خواب و زمزمه‌گر عشق‌های از سر سیری بوده است، با خداوندان درد نوین خویش رو به رو می‌کند، و با جراتی که از دل مباررد بر گرفته چنین می‌سراید:

فریاد من با قلبم بیگانه بود

من آهنگ بیگانه تپش قلب خود بودم، زیرا که هنوز نفخه

سرگردانی بیش نبودم

زیرا که هنوز آوازم را نخوانده بودم، زیرا که هنوز سیم و

سنگ من در هم ممزوج بود.

و من سنگ و سیم بودم من مرغ و قفس بودم

و در آفتاب ایستاده بودم اگر چند،

سایه‌ام

بر لجن کهنه

چسبیده بود. («هوای تازه»، ص ۲۵۳)

...

دوره دوم

این دوره هنگام تثبیت گرایش و زمان آبدیدگی است. اگر دوره نخست، دوره گرایش به انسان و دریافت حضور و شان او بود، این دوره، هنگام طرح و گسترش آن و پایداری در ارزش‌های بزرگ همبستگی و عظمت‌گرایی انسان است. اگر دوره نخست، فقط دوره مبارزه بود، این دوره هم مبارزه است و هم شکست. در نتیجه دوره میانگامی است از جذب و دفع، که البته روح جذب بر آن حاکم است. یعنی هم اندیشه و گرایش به انسان عظیم است، و هم اندیشه حفظ این عظمت در شکست. شکست چهره دیگری از این گرایش را نمایان می‌کند، که گاه حتا تا مرز نفی انسان‌های عام نیز نوسان می‌یابد از این رو این دوره از دو مرحله می‌گذرد:

۱- مرحله نخست: حضور انسان:

وجه عام و اصلی این دوره همچنان حضور انسان عام و عادی، و عظمت عمومی در ظهور انسان عام و عادی، و عظمت عمومی در ظهور انسان خاص و عظمت قهرمانی اوست. روح مطلق انسانی در این جا اصل گرایش است. از این رو هر جزء از کل انسان، می‌تواند عاملی شود برای باز یافت عظمت و حیثیت انسانی. و حتا آن را در انسان‌هایی بیدار کند که خود از آن غافلند ایثار هر جزء، می‌تواند یگانگی اجزاء، این کل را تسریع کند: بگذار خون من بریزد و خلاء میان انسان‌ها را پر کند.

بگذار خون ما بریزد و آفتاب‌ها را به انسان‌های خواب آلوده

پیوند دهد. («هوای تازه»، ص ۲۵۸)

هر انسانی، روح بلند و پر خروش همه انسان‌ها را در خود نهفته دارد. هم خشم آدمی در اوست، هم درد آدمی.

هر انسان مفصل همه انسان‌ها است. و هر یک از آنها از گلوی دیگری فریاد می‌زنند:

من آن دریای آرامم که در من

فریاد همه توفان‌هاست. («هوای تازه»، ص ۱۴۰)

...

دوره سوم: آینه آیدا

در این دوره شاعر برای درون آفرین و برای برون نفرین آورده است. اکنون هنگام تجلی «دفع» است. زیرا جذب پدید نیامده، و همه آدمها به این موقعیت یاری کرده‌اند. اما این دوره نیز به دو مرحله تقسیم می‌شود: الف- در مرحله نخست شاعر از همه چیز می‌برد و به عشق پناه می‌برد. انزوی خود را در خانه عشق باز می‌یابد. سرود ستایش انسان عاشق را می‌سراید. با شهر و بیرون از در ستیز در می‌آید. از آنها جدا می‌افتد، و به این نیز مباحثات می‌کند. ستایش معشوق و ستایش در عشق اساس ذهن و زبان است. و دفع «دیگری» در خشم و هیجان حسی و عاطفی متبلور می‌شود.

ب- در مرحله دوم مسائل خاص ذهنی شاعر با اندیشه های عام انسانی در هم می‌آمیزد. درنگ و تأمل در هستی، آهنگ عمق یابی ذهن را محسوس‌تر می‌کند. ذهن به عرصه های عمومی تری از پرسش های همواره آدمی می‌گراید. جهان و تقدیر و مرگ و زمان و... شعر را به سر چشمه های اندیشمندانه تری هدایت می‌کند. در عین حال زنجیره بازگشت همواره ذهن به سوی مسائل سیاسی و مواجهه با فقدان عظمت، و شان اجتماعی انسان همچنان طنین افکن است. در مجموع یک غم آوای اجتماعی و فلسفی ارائه می‌شود که نشان مشخصی از پختگی‌های بیشتر ذهن است.

**۱- مرحله نخست: عشق / بیگانگی**

رضایت از باز یافتن معشوق به جای همه چیز و همه کس، جان مایه اصلی این دوره است. عشق آینه‌ای می‌شود تا شاعر در آن به همه دردها و عظمت‌های خویش بنگرد، و خود را به ابدیت و عظمتی دیگرگون رساند. و در مقابل، دشنام و هزل و هجو و نفرین خود را بر سر هر آن چه به زعم او از چنین عظمت و ابدیتی بی‌خبر است، یا با آن بر سر ستیز است، فرود می‌آورد. در حالی است که «بیرون» برای او جز انزوا، یاس و نفی و دفع نتیجه‌ای به بار نمی‌آورد.

دور شدن ابدیه بار است. اما دیگران اکنون جز نفرت چیزی در او بر نمی‌انگیزد. و عشق زبان شاعر را بر روی دیگران

برا می‌کند، تا از اندوه نخستین به موضوع تازه‌ای بگراید:

به آنان بگو که با ما

نیاز شنیدنش نیست

با آنان بگو که با تو، مرا

پروای دوزخ دیدارشان نیست. («باغ آینه»، ص ۱۱۱)

عشق در خانه چنان به موضع مستحکم و خودپسنده‌ای تبدیل می‌شود که استغنائی از جهان را نوید می‌دهد:

ما دیگر به جانب شهر تاریک باز نمی‌گردیم

و من همه جهان را در پیراهن روشن تو خلاصه می‌کنم. («باغ آینه»، ص ۱۱۳)

اما هستی همچنان تحمیلی بر آدمی مانده است. و او همچنان در طلب آن آب پاکیزه که عطشانش مانده است

و در واپسین دم:

تردیدی بر جای بنمانده است

مگر قاطعیت وجود تو

بجز سرانجام خویش به تردیدم می‌افکند

که تو آن جرعه آبی

که غلامان

به کیوتران می‌نوشانند

از آن بیشتر

که خنجر

به گلوگاهشان نهند («مرثیه ها»، ص ۵۶)

...

دوره چهارم: بازگشت انسان برگزیده

درست به هنگامی که در نیست، راه نیست، شب نیست، ماه نیست. نه روز و نه آفتاب، ما بیرون زمان ایستاده‌ایم، با دشنه تلخی در گرده هایمان... و در مردگان خویش نظر می‌بینیم («ابراهیم در آتش»، ص ۶ - ۵)، ناگهان در دل خاموشی چیزی می‌گذرد. سپیده به صدای هم آواز دوازده گلوله سوراخ می‌شو. (ص ۸) و شاعر را به حماسه‌اش برمی‌گرداند. چشم می‌گشاید و باز می‌یابد که در درون او چیزی هست که بی تابانه به شوری تازه می‌گرایدظ اگر چه می‌داند که دوره هایی بر او گذشته است مرگ آمیز، و تا آن حد تباه کننده که گفته است:

عفوئنتت از صبری است

که پیشه کرده‌ای

به هاویه وهن. (۳)

هنوز توان تشخیص عظمتها در او باقی است. خواه عظمت کردار، خواه عظمت آرمان عظمت‌هایی به همان‌گونه که خود می‌پسندد، و از آنها به وجد می‌آید. و اکنون یک باره می‌بیند که آن چه به دید می‌آید و، آنچه به دیده می‌گذرد:

تنها

می‌تواند

لبخندی باشد

در برابر «آتش» («ابراهیم...»، ص ۱۴)

آرزویی که در انزوا و تنهایی دوام آورده، اکنون دوباره امکان و مجال می‌یابد تا نمود هیجانی خود را باز یابد. سرود ستایش عظمت‌های فرا آمده دوباره آغاز می‌شود. شاعر دوباره رویای انسانیش را پیش رو می‌بیند، و از

سر شوق می‌سراید:
 بر آسمان سرودی بزرگ می‌گذرد
 با دنباله طنینش، برادران!
 من اینجا مانده‌ام از اصل خود به دور
 که همین را بگویم.
 و بدین رسالت
 دیریست
 تا مرگ را
 فریفته‌ام
 بر آسمان
 سرودی بزرگ می‌گذرد. («ابراهیم...»، ص ۳۵)

فصل غیاب و حضور

اما این بار اندیشه ستیز از عمق تاملی دردآمیز برآمده است. زیرا مرحله پیشین، سنجشی سخت در ماهیت آدمی و سرنوشت او بوده است. این بار شاعر خود آن ستیزنده درگیر نیست. بلکه ستاینده ستیزه‌گرا است. خود نمودی شده است از این جا که ماییم و از آن جا که آنانند. هم «غیاب» انسان را در ما، و هم «حضور» انسان را در آنان در می‌یابد. مفصل دو گانگی دردناک زندان و رهایی است. چشم اندازش سرنوشت انسان است، حال آن که سوز خونین چشمانش از سرگذشت ما و این جاست. با این همه اندیشه‌ها تنها در «حضور» آنان تفسیر می‌شود:

سالیان دراز نمی‌بایست
 دریافتن را

که هر ویرانه نشانی از غیاب انسانی است.

که حضور انسان آبادانی است. (۴)

و آبادانی در گرو سرودی است که آزادی می‌خواند

آه اگر آزادی سرودی می‌خواند

کوچک

همچون گلوگاه پرنده‌ای

هیچ کجا دیواری فرو ریخته بر جای نمی‌ماند. («دشنه...»، ص ۶۴)

...

نوستالژی

در این میان یک نمود ذهنی ویژه، در پایان این دوره، وضع مستقلی می‌یابد. اگرچه خود از خاصیت همبستگی با انسان عظیم و قهرمان برکنار نیست.

در پایان این دوره خلدجانی در جان شاعر پدید می‌آید که پیش از آن در شعرهایش کمتر دیده می‌شد. این بار غربت و هجرانی‌جانش را آماده می‌کند تا «به تلخی زیستن» دور از آسمان دیارش را بیازماید. تاکنون غربتی در همین وطن او را می‌آزرد غربتی که از دوری یا فقدان انسان مطلوبش نتیجه می‌شد. اما اکنون دور از آسمانی که بر سر مردمش کشیده شده است به اندوهی متفاوت و نوستالژیک دچار می‌شود. اکنون می‌اندیشد که این چگونه زیستنی است و اصلاً آدمی چه هنگامی زیسته است، و بالیدن و کاستنش چه و چگونه بوده است، وقتی:

آسمان خودم

چتر سوم نیست؟

همین گرایش ذهن همچنان نضج می‌گیرد، و نیرومند می‌شود، به گونه‌ای هم زمان با اوج گیری جنبش جمعی در زیر این آسمان که او از آن دور است. او بستری در خسته خانه غربت است و به تلخی حس می‌کند که در آن هجران:

چون قرابه زهری

خوشید از خراش خونین گلو می‌گذرد. («ترانه ها...»، ص ۱۴)

کند

همچون دشمنای زنگار بسته

فرصت

از بریدگی‌های خونبار عصب می‌گذرد. (ص ۱۵)

...

آوانگاریسم

اکنون یک بار دیگر می‌توان به بحث آغازین باز گشت. و با طرحی مختصر از مقدرات و محدودیت‌های «آوانگاریسم»، این نقد و بررسی را به پایان برد. بی آن که البته به تفصیل و تشریح دراز کشیده شود. مقدرات و محدودیت‌هایی که در این جا مطرح می‌شود در حقیقت جمع بند بحث نخست، و چکیده گرایشی است که تاکنون در چهار دوره از شعر شاملو نیز کم و بیش نموده‌ای از آن را آزموده‌ایم و باز شناخته‌ایم. و می‌توان گفت الگوی نهایی نظرگاه او تا سال ۱۳۵۷ است، که سال آغاز حماسه و خودانگیختگی جمعی در کشور ماست. اما شاید نام گزاری این گرایش مسأله مهمی نباشد، زیرا من تا این جا کوشیده‌ام آن را در فاصله یک «نخبه گرایشی در رادیکالیسم زیبایی شناختی» تا «رمانتیسم انقلابی حرکت چریکی» دنبال کنم. و به نظر می‌رسد که آوانگاریسم، در تعبیر پیشرو و پیشتاز دهه ۶۰ و ۷۰ که به ویژه در «نقد سلاح» رژی دبره با انتقادهای آن آشنا می‌شویم، با چنین گرایشی پر بیگانه نباشد. من آوانگاریسم را در معنایی به کار می‌برم که دارای سه عامل اصلی است: نخبه گرایشی، منزله طلبی، نهایی نگری. این سه، چنان که دیده‌ایم، تا حدودی عوامل ذهنی شاملو در سراسر چهار دوره شعری او نیز هست. به ویژه که این عوامل در هر دو مورد (یعنی هم در شعر شاملو و هم در جنبش‌های پیشرو) حاصل ذهنیتی است که با عشق به انسان و وفاداری به شان و عظمت او مشخص می‌گردد. ضمناً تأکید می‌کنم که نظرگاه شاملو به تمامی و در تمام دوره‌ها با همه جنبه‌ها و اجزای آوانگاریسم منطبق نیست. بلکه بیشتر با سمت کلی آن هماهنگ است. از این رو بررسی نظرگاه او فرصتی است تا نظری نیز بر آوانگاریسم بیفکنیم که شمه و گوشه‌ای از موقعیت اندیشگری پیشروان سیاسی را در سرزمین ما مجسم می‌کند. و در اساس و رنگ کلی خود نیز از گرایش شاملو بیگانه نیست. بی آن که همه مشخصات آن یا همه انتقادهای وارد بر آن به اندیشه‌های شاملو منسوب یا مربوط باشد...

مشخصات (مقدرات)

با توجه به نکته‌های یاد شده، اکنون به طرح مقدرات این گرایش می‌پردازم که در حقیقت مشخصات آن است:

۱- جاذبه زیبایی شناختی

رویای انقلابی توفنده که می‌خواهد سراسر جهان اجتماعی را از ریشه دگرگون کند، دامنه پهنآوری از رادیکالیسم است که در زیبایی پرستی ویژه‌ای متبلور می‌شود. شوق ساختن جهانی نه فقط اندکی بهتر و کمی عقلانی‌تر از دنیای ما، بلکه بری از همه زشتی‌های آن، نه لحافی چهل تکه یا مرقعی کهنه، بلکه جامه‌ای سراپا نو، و جهانی جوان و به راستی زیبا، نخستین وجهه و مشخصه چنین گرایشی است که در حقیقت یک شوق آرمان گرایانه هنری